

ملاقات با فخری

اسماعیل حق شناس

نظافت عمومی بند و اتاق‌ها تقریباً تمام شده بود ولی همه و سروسدای زیادی در بند بود و هر کس در اتاقش مشغول جمع و جور کردن وسایلش بود. بلندگوی زندان روشن شد و یک نفر از بلندگو اعلام کرد: زندانی‌ها توجه کنند، همه زندانی‌ها توجه کنند!

همه ساکت شدیم. فکرهایی به سرعت از مغزم گذشت: چه اتفاقی افتاده؟ حکم اعدام کدام زندانی آمده؟ همین دو روز پیش ۱۵ نفر اعدام شدند، حالا نوبت کدام یک از ماهاست؟ امروز که روز ملاقات نیست تا اسامی ملاقاتی‌ها را بخوانند. شاید آخوندی از جلو در زندان رد می‌شده آوردنش سخنرانی کند.

معمولاً صبح جمعه کمتر اتفاق می‌افتاد برنامه خاصی برای زندانی‌ها داشته باشند. دوباره از بلندگو اعلام شد: زندانیان توجه کنند... توجه کنند... دوباره سکوت. همه ساکت تر شدند. بچه‌ها با هم بچه می‌کردند. کسی نمی‌توانست به این آسانی حدس بزند چه می‌خواهند اعلام کنند. اما عادت داشتیم هر اتفاقی را فوراً تحیل کنیم. قاسم گفت: باز صدای خنده هامون بلند شد می‌خواهند حالمون بگیرند. حتماً چند نفر را که بلندتر خندیده‌اند می‌خواهند شلاق بزنند.

حسین می‌خواست چیزی بگوید که باز بلندگو به صدا درآمد: اسامی که اعلام میشوند سریع لباس بپوشند و بیایند جلو در بند. دوباره سکوت...

قاسم گفت: نگفتم بچه‌ها؟! می‌خوان حالگیری کنند.

جلیل گفت: وقتی بخوان شلاق بزنند نمی‌گویند لباس بپوشیم، همین طوری می‌روند. حسین ادامه داد: حتماً می‌خوان چند تا از توابع را ببرند نماز جمعه. نماز جمعه خلوت شده.

من گفتم: لحن صدا خشنه، وقتی می‌خوان کسی رو ببرن نماز جمعه، میگن "این برادرهایی که اسامی آنان خوانده می‌شه..."

دوباره بلندگو به صدا درآمد: اسامی که خوانده می‌شه لباس بپوشن. ۱- موسی... ۲- جلیل... ۳- حسین... ۴- بهروز...

همه به هم نگاه کردیم. چرا اینها!؟

به جلیل گفتم: فکر می‌کنی چه شده؟

نمی‌دانم.

رفتم توی سلول محسن ازش پرسیدم: فکر می‌کنی چه کار باهاتون دارند؟

نمی‌دانم.

چند تا از بچه‌ها داشتند می‌رفتند به طرف سلول کسانی که اسامی‌شان خوانده شده بود. اما زندانی‌های مسئول امنیت آن‌ها را از این کار منع کردند.

موسی، جلیل، حسین و بهروز از بچه‌ها خداحافظی مختصری کردند و از بند بیرون رفتند. بچه‌های تیم خبر کنترل می‌کردند که چه کسی می‌خواهد آنان را ببرد. پرده‌ها را کشیده بودند و چیزی معلوم نبود.

اسامی افراد مهمی را اعلام کرده بودند. چهار عضو شورای مرکزی تشکیلات زندان. مدتی از آن روز گذشت. بچه‌های تیم خبر تلاش می‌کردند خبری از آنان بدست بیاورند. در آن مدت کسی را از انفرادی و زیرزمین بازداشتگاه به عادل‌آباد منتقل نکرده بودند. حدس می‌زدیم تشکیلات زندان لو رفته باشد. بعضی‌ها می‌گفتند با هم بودن آن‌ها کاملاً اتفاقی بوده. هر کس تحلیلی می‌داد.

با بردن تعداد دیگری از بچه‌ها شایعه لو رفتن تشکیلات زندان قوت گرفت. به خود گفتم اگر تشکیلات لو رفته باشد جان خیلی‌ها در خطر است و باید کاری انجام دهیم. مسئولین امنیتی در روابط بچه‌ها تغییری دادند و در تماسها دقت بیشتری می‌کردیم. توابع فعال تر شده بودند و روابط بچه‌ها را کنترل می‌کردند. حتی به خود جرات می‌دادند و به طبقه ما می‌آمدند و در راهرو قدم می‌زدند. شنیدیم که چند نفری را هم از بند زنان برای بازجویی برده‌اند.

مدتی در بی‌خبری و نگرانی به سر بردیم. یکی از بچه‌های تیم خبر اطلاع داد یک زندانی زن به علت خونریزی ناشی از شکنجه به بهداری منتقل شده است. فرصت خوبی بود تا بتوانیم از او خبری کسب کنیم. نمی‌دانستیم او چه کسی است و چه وضعیتی دارد. اما من تصمیم گرفتم هر طور شده با او تماس بگیرم. باید ریسک می‌کردم. به تنهایی نمی‌توانستم این کار را انجام دهم. با هم سلولی‌هایم شمورت کردم. پیشنهاد کردم یکنفر از ما طوری مریض شود که حداقل دوسه روز در بهداری بگری شود.

قاسم داوطلب شد. بیماری که معمولاً منجر به بسری شدن می‌شد آپاندیس بود. وقت زیادی نداشتیم. امروز تا فردا. قاسم شروع به آماده شدن کرد. بعد از خوردن ناهار شروع کرد به بالا و پائین بریدن و بلند کردن تخت‌های سه طبقه سلول که خیلی سنگین بودند. اما اتفاقی نیافتاد. چندین بار خودش را با شکم پر از تخت طبقه سوم پائین انداخت و لی نتیجه منفی بود. بقیه بچه‌ها از کارهای قاسم کف اتاق ریسه می‌رفتند. هر کس رامحلی پیشنهاد می‌کرد ولی اتفاقی نمی‌افتاد. شب بعد از خاموشی در مورد آن صحبت می‌کردیم و ریسه می‌رفتیم. هیچوقت آنقدر نخندیده بودم.

فردا صبح به هواخوری رفتیم. روزی دو ساعت هواخوری داشتیم. همه سعی می‌کردیم که از هوای بیرون و آفتاب استفاده کنیم. چند تا از بچه‌ها با توپ پلاستیکی به فوتبال مشغول شدند. قاسم هم با آن‌ها به بازی رفت. چند دقیقه بعد صدای فریاد و ناله نظر همه را جلب کرد. دیدم قاسم روی زمین دراز کشیده و دستش را روی شکم اش گذاشته و ناله و فریاد می‌کند. در حین بازی لگد بدی به شکمش خورده بود. مسعود خیلی ترسیده بود. به طور اتفاقی لگد بدی به قاسم زده بود. با هم قاسم را به گارد بند بردیم. پاسداری که آنجا بود مسعود را زیر مشت و لگد گرفت که چرا مواظب نبوده. به هر صورت قاسم را با کمک مسعود به بهداری رساندیم. دکتر بهداری گفت فتق او پاره شده و باید عمل شود. قاسم همان طور که ناله می‌کرد به من چشمگی زد که موفق شدیم. با یک آمپول مسکن قاسم کمی آرام شد ولی نمی‌توانست راه برود. دکتر گفت خطر جدی ندارد امروز تقاضای دکتر جراح می‌کنم فردا عملش می‌کنیم. قاسم را در طبقه دوم بهداری در اتاقی کنار اتاق همان زن زندانی که می‌خواستیم با او گفتگو کنیم بستری کردند. اما نگرهبانی مراقب او بود و نمی‌شد

وارد اتاقش شد. موضوع را با یکی از کارکنان بهداری که خود زندانی بود در میان گذاشتم. او آدم مطمئنی بود. قول داد ترتیب ملاقات را بدهد. قرارمان روز بعد از عمل جراحی قاسم بود. بنا شد به من خبر بدهد. چند روزی بود بهداری زندان به بیمارستان تبدیل شده بود. تجهیزات جراحی را تازه آورده بودند. دیگر کسی را برای درمان و عمل به بیمارستان خارج زندان نمی‌بردند. چون تا آن زمان چند زندانی بعد از بستری شدن از بیمارستان فرار کرده بودند.

فردای آنروز طبق قرار قبلی به بهانه ملاقات با قاسم به بهداری رفتم. کمی میوه هم برایش بردم. قاسم هنوز به هوش نیامده بود. دوستم توانست به بهانه‌ای نگهبان اتاق زن زندانی را به طبقه پائین بکشد. بلافاصله به اتاق زن زندانی رفتم. او خوابیده بود و صورتش به طرف دیوار بود. نمی‌توانستم خوب ببینمش. پارچه‌ای سفید موها و قسمتی از صورتش را پوشانده بود. پتویی هم تا بالای سینه‌اش کشیده بود. فقط دستش بیرون بود که سرم به آن وصل بود. ملافه‌ای پائین تخت بود آنرا روی تخت پهن کردم، طوری که زیر تخت پیدا نباشد. بعد رفتم و زیرتخت پنهان شدم. از آنجا که تخت کوتاه بود مجبور بودم کاملاً دراز بکشم. دستم را طوری از پشت تخت بالا آوردم که سر زن زندانی را لمس کرد. به این ترتیب او را بیدار کردم. با صدائی ضعیف گفت: کی هستی؟

گفتم يك دوست از بند ۴ آمده‌ام. تو از کجا آمده‌ای؟

از بازداشتگاه

چی شده؟

خونریزی داشتم

بهتری؟

خونریزی قطع شده

ناگهان صدای پا گفتگوی ما را قطع کرد. دو نفر وارد اتاق شدند. فقط گوشه‌ای از چادر و دمپائی‌هایشان را می‌توانستم ببینم. از دمپائی‌ها فهمیدم پاسدار نیستند. خیالم راحت شد.

زندانی آن‌ها را می‌شناخت. صمیمانه با هم احوالپرسی کردند. ملافه را کمی کنار زدم، سرم را بیرون آوردم و سلام کردم. هر دو از کنار تخت عقب کشیدند و به من نگاه کردند. کمی ترسیدند و تعجب کردند.

سلام، تو اینجا چه کار می‌کنی؟

از بند آمدم. آمدم خبر بگیرم.

ما هم آمدم فخری را ببینیم ولی مخفیانه آمدم.

من زودتر از شما آمدم، وقت زیادی ندارم. اول من حرفه‌امو می‌زنم و شما گوش کنین، ولی اینطوری نمیشه، اگر اینجا بگیرنم تکه بزرگه گوشم، بهتره یکی جلو راه پله و یکی هم جلو در مراقب باشین. خیلی نگران نباش، نگهبان فخری را در بند يك دیدیم، مامور همراه ما هم مریضه و رفته پیش دکتر، حالا حالاها بیرون نمی‌آید.

بهر حال بهتره هر دو مراقب باشین. فخری، از بچه‌ها چه خبر داری؟ بچه‌ها را برای چی به بازداشتگاه بردن؟

تشکیلات زندان لو رفته.

از کجا؟ چطوری؟

نمی‌دونم.

تا کجا لو رفته؟

تا آخرش، همه چیز لو رفته.

از کجا لو رفته؟

نمی‌دونم. فقط می‌دونم تشکیلات چند زندان دیگه هم لو رفته.

شاید رودست می‌زنند.

نه، جلیل حرف زده. به همه چیز اعتراف کرده. همه را آش و لاش کرده‌ان. منم هم داشتم می‌مردم که به اینجا منتقلم کردند. بچه‌های چپ هم لو رفتن. اون‌ها را هم بزودی برای بازجویی می‌برند.

تا این حد؟

بله کار تشکیلات تمومه!

تو از کجا شنیدی؟

از برادرم.

نکنه تو خواهر حسام هستی؟

بله، رو به رو کردن!

کسی را هم اعدام کردن؟

۶ نفر، ولی تازه وارد بودن؛ یه پسر جوون به اسم مصطفی اهل فسا خودکشی کرده، بهش تجاوز کردن و اون هم خودش رو کشت.

چطور؟ من می‌شناختمش. مدتی با هم هم‌سلولی بودیم.

نمی‌دونم؟

بدنم به لرزه افتاد. او ۱۶ یا ۱۷ سال بیشتر نداشت. خیلی ترسیدم.

دیگه باید برم. نمی‌تونم بیشتر بمونم. ممنون.

به زندانی زنی که جلو در مراقب بود گفتم: خانم، می‌خوام پیام بیرون کسی تو راهرو نیست؟

نه، امنه

از زیر تخت بیرون آمدم. سعی کردم صورت فخری را ببینم. جاهائی از صورتش سیاه شده بود و رنگ پریده بود. دور چشمانش سیاه شده بود و گود افتاده بود. مچ دست‌ها و پاهایش باند پیچی شده بود. هر دو به هم لبخند زدیم. بنظر خیلی مغرور می‌آمد.

موفق باشی. خداحافظ

انگشتانش را فشردم. دوباره لبخند زد. این‌بار مغرورتر.

راستی فکر می‌کنی بعد از بهداری می‌برند تو ی بند یا بر می‌گردی بازداشتگاه؟

نمی‌دونم. هنوز بازجویی‌ام تمام نشده.

می‌خواهی برات میوه بیاورم؟ برای دوستم آوردم می‌تونم چند تایی برات بیاورم.

نه، آنوقت می‌فهمم ملاقات داشتم.

از آن دو زندانی زن خداحافظی کردم و به سرعت وارد اتاق قاسم شدم. هنوز بهوش نیامده بود. دلم می‌خواست بیدار بود و ماچرا را برایش تعریف می‌کردم. دو نارنگی پوست‌کندم و در دستمال کاغذی گذاشتم. بیرون اتاق را دیدم. هنوز راهرو خلوت بود. از کنار اتاق فخری رد شدم و نیم‌نگاهی به اتاق انداختم. زندانی‌های زن هنوز کنار فخری بودند. به سرعت وارد شدم و نارنگی‌ها را به فخری دادم. با لبخند تشکر کرد. با همان سرعت اتاق را ترک کردم و به بند برگشتم.